

# بی بال پریدن

قیصر امین پور

## پی بال پریدن

پرنده‌گان را به دسته‌های مختلف تقسیم کرده‌اند. اما من گمان می‌کنم می‌شود همه‌ی پرنده‌گان را به سه دسته تقسیم کرد:

1 پرنده‌گانی که بال دارند و پرواز می‌کنند.

2 پرنده‌گانی که بال دارند و پرواز نمی‌کنند.

3 پرنده‌گانی که بال ندارند ولی پرواز می‌کنند.

پرنده‌گان دسته اول و دوم را همه‌ی ما می‌شناسیم ولی پرنده‌گان دسته‌ی سوم را کمتر کسی می‌شناسد:

پرنده‌گانی که بدون بال پرواز می‌کنند!

پرنده‌گانی که می‌خندند!

پرنده‌گانی که گریه می‌کنند!

پرنده‌گانی که فکر می‌کنند!

پرنده‌گانی که می‌نویسند!

آری، تنها پرنده‌ای که بال ندارد ولی می‌تواند پرواز کند، انسان است. البته نه پرواز با هواپیما. زیرا موش و خرگوش و فیل و شتر هم می‌توانند با هواپیما پرواز کنند و اگر این طور باشد، سنگ و سنگ پشت هم پرواز می‌کنند. البته با کلکِ مرغابی! (آن حکایت مرغابی‌ها و لاکپشت در کتاب فارسی دبستان که یادمان هست!)

اما این‌ها که پرواز نیست.

چون وقتی که سوار بر هواپیما هستیم، در واقع این هواپیماست که پرواز می‌کند، نه مسافران آن که مشغول خوردن چای و شیرینی هستند.

شما کدام پرنده را می‌شناسید که در حال پرواز جدول حل بکند؟ اما شاید بتوان گفت تنها انسانی که با هواپیما پرواز کرد، همان کسی بود که اولین بار هواپیما را اختراع کرد، نه

مسافرانی که خود را با کمربندهای ایمنی، محکم به صندلی بسته اند. (باز هم داستان پرواز در کتاب های دبستان که یادمان هست!)

پس منظور از پرواز انسان، پرواز با هواپیما نیست: بلکه پرواز خود انسان است آن هم بدون بال، یعنی بدون بالی که دیده شود. با دو بال ظریف عقل و عشق. با دو بال لطیف خیال و احساس.

انسان می تواند دو بال برای خود دست و پا کند و با آن تا جایی پرواز کند که پر عقاب هم در آن جا می ریزد، و پرفرشتگان و حتی جبرئیل هم در آن جا می سوزد. تا روی ناف قله قاف، تا زیر سایه ی بال سیمرغ، تا آغوش مهربان خدا..

اگر خودش بخواهد و اگر دیگران بگذارند.

اگر طوفان و باد بگذارند.

اگر دام و دانه و صیاد بگذارند.

اگر قفس ها و کرکس ها و هر کس های دیگر بگذارند.

و قصه ی ما در این دفتر، قصه ی همین فرشتگان زمینی است که بال های شان را با آرزوی پرواز سرشته اند. و سرنوشت پرواز را بر صفحه ی سفید بال های شان نوشته اند.

پرنده گانی که دستی بر بالشان سنگ بسته

پرنده گانی با بال های لاغر و خسته

پرنده گانی با بال های زخمی و شکسته

پرنده گان مهاجری که از روستا به شهر می گریزند

پرنده گانی که به مدرسه ی شبانه روزی می روند

پرنده گانی که با بال های وصله دار پرواز می کنند

پرنده گانی که در حاشیه ی پیاده رو می خوابند.

و اما این قصه ها قصه نیست. شعر نیست. قطعه نیست. مقاله و گزارش و خاطره هم نیست..

ولی چون مدتی در پیچ و خم کوچه پس کوچه های ذهنم با قصه ها و شعرهای دیگر همسایه بوده اند و با هم رفت و آمد و گفت و گو داشته اند، ممکن است رنگ و بویی از قصه و شعر

هم به خود گرفته باشند. این ها در واقع همان ((حرف های خودمانی ۱)) است که ((در حاشیه ی ۲)) ذهن آدم گرد و خاک می خورند.

حرف های خودمانی که بر دل آدم سنگینی می کنند و تا آن ها را با کسی در میان نگذاری دلت سبک نمی شود.

نمی شود این حرف ها را به جرم اینکه نه شعر هستند نه قصه، در طاقچه های ذهن پنهان کنیم تا غبار خاموشی و فراموشی روی آن ها بنشیند.

مگر هر حرفی باید در ظرفی، آن هم ظرف قالب های قراردادی شعر و قصه بگنجد تا بشود آن را بیان کرد؟

مگر همیشه باید آسمان را در چارچوب یک پنجره ببینیم؟

مگر همه ی تصویرها را باید در چارچوب یک قاب تماشا کنیم؟

مگر همه ی تعبیرها را باید در چارچوب یک قالب بیاوریم؟

اگر حرف، حرف باشد می رود و قالب مناسب خودش را پیدا می کند.

اگر حرف از تارهای صوتی گلو برخیزد، تنها پرده ی گوش را به صدا در می آورد.

ار حرف از تارو پود دل برخیزد، پرده ی دل را هم می لرزاند.

شاید این حرف ها در قالب های قراردادی قرارا نگیرند،

و شاید این حرف ها در قلب های قراردادی قرار نگیرند،

اما خدا کند دست کم یکی از این حرف ها در قلب های بی قرار، جای بگیرد زیرا:

((در خانه اگر کس است یک حرف بس است!))

خرداد 1368

---

207 اشاره به دو عنوان از ستون های ثابت ماهنامه ادبی - هنری سوش نوجوان در طول مدتی که سردبیری این مجله را به عهده داشتیم (از فروردین 67 تا آبان 82) که بیش تر این نوشته ها پیش تر در آن جا چاپ شده بود

## کتاب‌ها مثل آدم‌ها هستند

بعضی از کتاب‌ها ساده لباس می‌پوشند و بعضی لباس‌های عجیب و غریب و رنگارنگ دارند.

بعضی از کتاب‌ها برای ما قصه می‌گویند تا بخوابیم و بعضی قصه می‌گویند تا بیدار شویم. بعضی از کتاب‌ها تنبل هستند. بعضی از کتاب‌ها زیاد می‌خوابند و همیشه خمیازه می‌کشند. بعضی از کتاب‌ها شاگرد اول می‌شوند و جایزه می‌گیرند. بعضی مردود می‌شوند و بعضی تجدید.

بعضی از کتاب‌ها ثقلب می‌کنند. بعضی از کتاب‌ها دزدی می‌کنند. بعضی از کتاب‌ها به پدر و مادر خود احترام می‌گذارند و بعضی حتی نامی هم از پدر و مادر خود نمی‌برند. بعضی از کتاب‌ها هرچه دارند از دیگران گرفته‌اند و بعضی از کتاب‌ها هرچه دارند به دیگران می‌بخشند.

بعضی از کتاب‌ها فقیرند و بعضی گدایی می‌کنند. بعضی از کتاب‌ها پرحرفند ولی حرفی برای گفتن ندارند و بعضی ساکت و آرامند ولی یک عالم حرف‌گفتنی درد دل دارند.

بعضی از کتاب‌ها بیمارند، بعضی از کتاب‌ها تب دارند و هذیان می‌گویند. بعضی از کتاب‌ها را باید به بیمارستان برد تا معالجه شوند و بعضی را باید به تیمارستان برد. بعضی از کتاب‌ها کودکانه و لوس حرف می‌زنند و بعضی از کتاب‌ها فقط غر می‌زنند و نصیحت می‌کنند.

بعضی از کتاب‌ها دوقلو و یا چندقلو هستند. بعضی از کتاب‌ها پیش از تولد می‌میرند و بعضی تا ابد زنده هستند.

بعضی از کتاب‌ها سیاه پوستند، بعضی سفید پویت و بعضی زردپوست یا سرخ پوست.

بعضی از کتاب ها به رنگ پوست و پوستین خود افتخار می کنند و رنگ دیگران را مسخره می کنند..

## آدم‌ها مثل کتاب‌ها هستند

بعضی از آدم‌ها جلد زرکوب دارند. بعضی جلد سخت و ضخیم و بعضی جلد نازک. بعضی سیمی و فبری هستند. بعضی اصلاً جلد ندارند.

بعضی از آدم‌ها با کاغذ کاهی چاپ می‌شوند و بعضی با کاغذ خارجی.

بعضی از آدم‌ها ترجمه شده‌اند.

بعضی از آدم‌ها تجدید چاپ می‌شوند و بعضی از آدم‌ها فتوکپی یا رونوشت آدم‌های دیگرند.

بعضی از آدم‌ها با حروف سیاه چاپ می‌شوند و بعضی از آدم‌ها صفحات رنگی دارند.

بعضی از آدم‌ها عنوان و تیتراژ دارند. فهرست دارند و روی پیشانی بعضی آدم‌ها نوشته‌اند: حق هرگونه استفاده ممنوع و محفوظ است.

بعضی از آدم‌ها قیمت روی جلد دارند. بعضی از آدم‌ها با چند درصد تخفیف به فروش می‌رسند و بعضی از آدم‌ها بعد از فروش پس گرفته نمی‌شوند.

بعضی از آدم‌ها را باید جلد گرفت، بعضی از آدم‌ها جیبی هستند و می‌شود آن‌ها را توی جیب گذاشت، بعضی از آدم‌ها را می‌توان در کیف مدرسه گذاشت.

بعضی از آدم‌ها نمایشنامه‌اند و در چند پرده نوشته می‌شوند. بعضی از آدم‌ها فقط جدول و سرگرمی و معما دارند و بعضی از آدم‌ها فقط معلومات عمومی هستند.

بعضی از آدم‌ها خط خوردگی دارند و بعضی از آدم‌ها غلط چاپی دارند. بعضی از آدم‌ها زیادی غلط دارند و بعضی غلط‌های زیادی!

از روی بعضی از آدم‌ها باید مشق نوشت و از روی بعضی از آدم‌ها باید جریمه نوشت. و با بعضی از آدم‌ها هیچ وقت تکلیف ما روشن نیست.

بعضی از آدم‌ها را باید چند بار بخوانیم تا معنی آن را بفهمیم و بعضی از آدم‌ها را باید نخوانده دور انداخت.

بعضی از آدم ها قصه هایی هستند که مخصوص نوجوانان نوشته می شوند و بعضی مخصوص بزرگسالان.

بعضی از آدم هایی که مخصوص نوجوانان نوشته می شوند خیلی کودکانه و سطحی هستند. این جور آدم ها وقتی با بچه حرف می زنند هی دهن شان را غنچه می کنند، هی زور می زنند و کلمات را کج و کوله می کنند. آن ها به جای این که مثل ((بچه ی آدم)) حرف بزنند، بچگانه حرف می زنند و ادای بچه ها را در می آورند.



## زندگی در حاشیه

ما حاشیه نشین هستیم.

مادرم می گوید: ((پدرت هم حاشیه نشین بود،

در حاشیه به دنیا آمد، در حاشیه جان کند یعنی زندگی کرد و در حاشیه مرد.))

من هم در حاشیه یه دنیا آمده ام.

ولی نمی خواهم در حاشیه بمیرم.

برادرم در حاشیه ی بیمارستان مرد.

خواهرم همیشه مریض است. همیشه گریه می کند، گاهی در حاشیه گریه، کمی هم می خندد.

مادرم می گوید: ((سرنوشت ما را هم در حاشیه ی صفحه ی تقدیر نوشته اند.))

او هرشب ستاره ی بخت مرا که در حاشیه ی آسمان سوسو می زند به من نشان می دهد.

ولی من می گویم: ((این ستاره ی من نیست.))

من در حاشیه به دنیا آمدم،

در حاشیه بازی کردم.

همراه با سگ ها و گربه ها و مگس ها در حاشیه ی زباله ها گشتم تا چیز به درد بخوری پیدا کنم.

من در حاشیه بزرگ شدم و به مدرسه رفتم.

در مدرسه گفتند: ((جانداریم.))

مادرم گریه کرد. مدیر مدرسه گفت: ((آقای ناظم اسمش را در حاشیه دفتر بنویس تا ببینیم!))

من در حاشیه ی روز، به مدرسه ی شبانه می روم.

در حاشیه کلاس می نشینم.

در حاشیه مدرسه می نشینم و توپ بازی بچه ها را نگاه می کنم، چون لباسم هم رنگ بچه ها نیست.

من در روزها در حاشیه خیابان کار می کنم و بعضی شب ها در حاشیه پیاده رو می خوابم. من پاییز کار می کنم، زمستان کار می کنم، بهار کار می کنم، تابستان کار می کنم و در حاشیه ی کار، کمی هم زندگی می کنم.

من در حاشیه شهر زندگی می کنم.

من در حاشیه ی زمین زندگی می کنم. بر لبه ی آخر دنیا!

من در مدرسه آموخته ام که زمین مثل توپ گرد است و می چرخد. اگر من در حاشیه زمین زندگی می کنم پس چه طور پایم بر لبه ی زمین نمی لغزد و در عمق فضل پرتاب نمی شوم؟ زندگی در حاشیه زمین خیلی سخت است.

حاشیه یر لب پرتگاه است، آدم هر لحظه ممکن است بلغزد و سقوط کند.

من حاشیه نشین هستم.

ولی معنی کلمه ی حاشیه را نمی دانم.

از معلم پرسیدم: ((حاشیه یعنی چه؟))

گفت: ((حاشیه یعنی قسمت کناره ی هر چیزی مثل کناره ی لباس یا کتاب، مثلاً بعضی از کتاب ها حاشیه دارند و بعضی از کلمات کتاب را در حاشیه می نویسند، یا مثل حاشیه ی شهر که زباله ها را در آن جا می ریزند.))

من گفتم: ((مگر آدم ها زباله هستند که بعضی از آن ها را در حاشیه ی شهر ریخته اند؟))

معلم چیزی نگفت.

من حاشیه نشین هستم.

به مسجد می روم، در حاشیه مسجد نماز می خوانم، نزدیک کفش ها، در حاشیه ی جلسه ی قرآن می نشینم. من قرآن خواندن را یاد گرفته ام، قرآن کتاب خوبی است.

قرآن ما حاشیه ندارد.

هیچ کلمه ای را در حاشیه ی آن ننوشته اند، اگر هم گاهی کلماتی در حاشیه باشندف آن

کلمات حاشیه هم مثل کلمات دیگر عزیز و خوبند.

من قرآن را دوست دارم.

خوب است همه چیز مثل قرآن خوب باشد.

## تقسیم عادلانه

من هم سن و سال پسر تو هستم،  
تو هم سن و سال پدر من هستی.  
پسر تو درس می خواند و کار نمی کند،  
من کار می کنم و درس نمی خوانم.  
پدر من نه کار دارد، نه خانه،  
تو هم کاری داری، هم خانه، هم کارخانه،  
من در کارخانه ی تو کار می کنم.  
و در این کارخانه همه چیز عادلانه تقسیم شده است،  
سود آن برای تو، دود آن برای من.  
من کار می کنم، تو احتکار می کنی.  
من بار می کنم، تو انبار می کنی.  
من رنج می برم، تو گنج میبری.  
  
من در کارخانه ی تو کار می کنم.  
و در این جا هیچ فرقی بین من و تو نیست:  
وقتی که من کار می کنم، تو خسته می شوی،  
وقتی من خسته می شوم، تو برای استراحت به شمال می روی،  
وقتی من بیمار می شوم، تو برای معالجه به خارج می روی،  
من در کارخانه ی تو کار می کنم.  
و در این جا همه ی کارها به توبت است:  
یک روز من کار می کنم، تو کار نمی کنی،

روز دیگر تو کار نمی کنی، من کار می کنم.  
من در کارخانه ی تو کار می کنم.  
کارخانه ی تو هر قدر هم بزرگ باشد، از کارخانه ی خدا که بزرگ تر نیست.  
کارخانه ی خدا از همه ی کارخانه ها بزرگ تر است.  
در کارخانه ی خدا همه ی کارها به نوبت است،  
در کارخانه ی خدا همه چیز عادلانه تقسیم می شود.  
در کارخانه ی خدا، همه کار می کنند.  
در کارخانه ی خدا، حتی خدا هم کار می کند.

## خدا در همسایگی ما

چرا همه ی نقشه های جغرافیای جهان دو قسمت دارند؟  
چرا همه چیز به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم می شود؟  
چرا رنگ آسمان در شمال شهرهای جهان آبی و در جنوب شهر خاکستری است؟  
چرا پرندگان جنوب شهری با بال های وصله دار پرواز می کنند؟  
چرا بهار در جنوب شهرهای جهان زرد است؟  
چرا برف در جنوب شهرهای جهان سیاه است؟  
چرا مگس های شمال شهر زباله های بهداشتی و بسته بندی شده می خورند؟  
چرا پشه های شمال شهر اگر به زباله های جنوب شهر دست بزنند مسموم می شوند؟  
چرا گربه های شمال شهر شیر پاستوریزه می خورند؟  
چرا بچه های شمال شهر وقتی که فوتبال بازی می کنند، گل های تازه و قشنگ و رنگارنگ  
به یکدیگر می زنند؟  
چرا دنیای بچه های جنوب شهر جهان سیاه و سفید است؟  
چرا دنیای بچه های شمال شهر جان رنگی است: سفره های رنگین، خواب رنگین، لباس های  
رنگی، فیلم های رنگی؟  
مگر خون آن ها رنگین تر است؟  
چرا بعضی ها در شمال جهان به دنیا می آیند؟ در شمال گهواره می خوابند؟ در شاماب میز می  
نشینند؟ شمال غذا می خورند؟ قطب شمالی میوه را گاز می زنند و قطب جنوبی آم را دور می  
ریزند؟  
در شمال جهان زندگی می کنند و وصیت می کنند که آن ها را در شمال قبرستان به خاک  
بسپارند؟  
اگر شمال بهتر است، چرا جهت قبله به سمت جنوب است؟

چرا خدا خانه ی خود را در جهت جنوب جهان ساخته است؟  
من به سمت جنوب نماز می خوانم.  
خدا در همسایگی ماست.  
خدا در همه جا هست! خدا باید در همه جا باشد!  
خوبی هم در همه جا هست؛ هم در شمال، هم در جنوب! خوب است که خوبی در همه جا  
هم خوب باشد، خوبِ خوب! چه در شمال، چه در جنوب!  
من این نقشه ها را قبول ندارم. من این خط ها و خط کشی ها را قبول ندارم.  
اصلا کدام شهر؟ کدام شمال؟ کدام جنوب؟  
آیا اگر ما از جای دیگری نگاه کنیم، جایی بالاتر، بالاتر از مرزها و جهت های جغرافیا، همه  
چیز جا به جا نمی شود؟  
چه کسی این نقشه ها را برای ما کشیده است؟  
وقتی که باران بهاری بیارد، همه ی نقشه های کاغذی را خراب می کند و همه ی این نقشه ها  
را نقش بر آب می کند. می گویند: نه؟ ببینید! این خط و این هم نشان!

## مثل گوچه های روستا

همه چیز از آن جا شروع شد:

خواهرم مریض شده بود. هرچه در روستا دوا درمان کردیم، خوب نشد.

او را به شهر بردند، هنوز به شهر نرسیده بودند که خواهرم مرد.

نه او به دکتر رسید و نه دکتر به او رسید.

از همان روز پدرم گفت: ((باید به شهر برویم.))

همه چیزمان را فروختیم: چهارتا گوسفند، یک بره، همین!

آن روز خوب یادم هست. پدرم ناراحت بود. مادرم آرام آرام گریه می کرد. من حس عجیبی

داشتم؛ هم دل تنگ بودم و هم دلم شور می زد.

دلم نمی خواست برای همیشه از روستا جداحافظی کنم، ولی دوست داشتم شهر را هم ببینم.

آخر، دیدن شهر هم خوب است! شهر هم خوبی هایی دارد!

مادرم بقچه هایش را می بست. من دلم می خواست گوشه ای از آسمان صاف روستا را

بردارم، در بقچه ی مادرم بگذارم، تا هر وقت دلم تنگ شده به آن نگاه کنم.

مادرم رختخواب ها را می بست، رختخواب هایی که بوی پشت بام خنک تابستان می داد.

من دلم می خواست صدای خروس ها یا صدای زنگوله ی بره ها را لای لحاف کوچک

پیچم، تا هر روز صبح با آن بیدار شوم.

پدرم چمدانش را می بست. می خواستم بگویم صبر کن تا خاطراتم را از گوشه و کنار گوچه

های روستا جمع کنم، لای بقچه ام پیچم و در چمدان بگذارم.

دلم می خواست همه ی روستا را یک پارچه توی خورجین پدرم بگذارم و به شهر ببرم.

مادرم چادرش را برداشت. من دلم می خواست کمی بوی کاهگل و کمی بوی قصیل تازه و

کمی بوی خاک باران خورده را در یک شیشه ی کوچک بگذارم و در گوشه ی چادر مادر

گره بزنم.



دلهره داشتم، آیا در شهر هم می توانم هر روز صبح کفش هایم را دریاورم و با پای برهنه روی علف های شبیم زده را بروم؟

آیا باز هم می توانم نزدیک ظهر، توی آفتاب خواب آور بهاری روی گل بابونه ها دراز بکشم؟ روی یک سنگ بنشینم و کتاب بخوانم؟ روی سنگی که از مخمل سبز و مرطوب پوشیده شده است.

آیا تابستان ها می توانم با فریدون و بچه های دیگر در رودخانه ی کارون شنا کنم. از آب بیرون بیایم و در حالی که می لرزم، روی ماسه های داغ کنار رودخانه غلت بزنم؟

آیا باز هم می توانم کنار چشمه بنشینم و پاهایم را در آب چشمه بگذارم تا ماهی های کوچک کف پاهایم را غلغلک بدهند و فرار بکنند؟

همسایه ها و قوم و خویش ها تا سر جاده با ما آمدند. دوستان من هم آمده بودند. از همه خداحافظی کردیم.

ما می رفتیم و روستا سر جای خودش ایستاده بود.

من دوست داشتم مثل کوچه های روستا باشم. مثل کوچه ها در روستا بیچم، دور بزنم و محله ها را به هم پیوند بدهم.

دوست داشتم مثل کوچه ها باشم و در روستا بگردم.

نه مثل جاده که از روستا بیرون می رفت و دیگر بر نمی گشت!

---

7 آن چه از کشتزاران سبز بریده می شود؛ بوته های نارس گندم و جو که خوراک چارپایان است.

## مثل جاده های شهر

دلم برای کوچه های تنگ روستا تنگ شده است.  
دلم برای آفتاب روستا تنگ شده است.  
خسته شدم از بس که در کنار پیاده رو بنشینم، در مقابل بعضی شهری های پرادعا بر خاک  
بیفتم، زانو بزنم و کفش های آن ها را واکس بزنم.  
دلم نمی خواهد بچه های لوس هم سن و سال خودم به من دستور بستنی و ساندویچ بدهند؛  
بچه هایی که آب را هم با چنگال می خورند.  
بچه هایی که پول را هم با دستمال کاغذی می گیرند.  
ما هم در روستا برای خودمان آدم بودیم.  
مادرم در روستا رخت های خودمان را می شست. در شهر رخت های دیگران را می شوید.  
پدرم در روستا گندم و جو می کاشت، در شهر زباله درو می کند.  
من که در روستا به مزرعه می رفتم، در شهر به مزرعه ساندویچ می روم.  
من که در روستا خرمن گندم را به باد می افشاندم، در شهر خرمن زباله را در دود می افشانم.  
در شهر همه چیز دود می کند:  
آدم ها دود می کنند. ماشین ها دود می کنند. هواپیما ها دود می کنند. قطارها دود - دود می  
کنند، دود ها کور می کنند.  
در شهر همه چیز برعکس است:  
آب ها در روستا ها سربه زیرند، یعنی سرشان را پایین می اندازند و به سرازیری می روند، اما  
در شهر فواره ها آب را سربالا می برند. در روستا مردم چراغ ها را خاموش و روشن می کنند،  
در شهر چراغ ها روشن می شوند و به را می افتند؛ چراغ ها قرمز می شوند، آدم ها خاموش  
می شوند و می ایستند.

در شهر همه چیز از هم بریده است: خیابان ها مثل قیچی از دل شهر می گذرند و شهر را تکه تکه می کنند.

راه ها رشته رشته می شوند و به سه راه و چهارراه تقسیم می شوند. در شهر همه ی چیزها از هم می گریزند: ماشین ها عصبانی و با شتاب از یکدیگر می گریزند و گاهی به هم تنه می زنند.

آدم ها با سرعت صد کیلومتر از یکدیگر سبقت می گیرند. آدم ها برای هم بوق می زنند و گاهی سپرهای شان با هم تصادف می کند.

مردم ار یکدیگر سبقت می گیرند. ار یکدیگر می گریزند و در کنار پنجره ی اتوبوس ها ساعت ها و سال های به فکر فرو می روند.

جوی های خیابان می گریزند، گاری ها می گریزند، آسفالت ها از زیر پای ماشین ها با سرعت سرسام آور می جگریزند، عقربه های ساعت حتی یک ثانیه در کنار هم نمی مانند، از یکدیگر می گریزند؛ مردم از دزدها می گریزند و دزدها از مردم.

بعضی از آدم ها از کار فرار می کنند و کار از بعضی آدم ها فرار می کند.

در روستا، جوی ها به نهر می ریزند، نهرها به رود می ریزند و رودها به دریا می ریزند.

در شهر کوچه ها به خیابان می گریزند، خیابان ها به جاده می گریزند و جاده ها به بیابان می گریزند.

همه ی جاده ها از شهر می گریزند.

کاشکی من هم یک روز همراه یکی از جاده های از شهر بیرون می رفتم، با یکی از این جاده هایی که پیچ می خورد و می رود تا به روستای ما برسد.

## سرودی برای پاکی

می رفتگرم.

همه مرا می شناسند، اما هیچ کس تا حالا چیزی درباره ی من ننوشته است.  
شاعران و نویسندگان معمولا درباره ی گل ها و درختان یا جویباران و چشمه ساران شعر می  
گویند، ولی اگر کمی دقت کنند می توانند مرا هم در میان سبزه زاران، در زیر درختان و در  
کنار جویباران ببینند.

شاید حق داشته باشند آخر چه کسی حاضر است غزلی زیبا برای زباله بسراید؟ یا قافیه های  
قصیده را با سطل های زباله ردیف کند؟ یا با یک قطعه ی ادبی لطیف، آشغال را توصیف  
کند؟

ولی من که زباله و آشغال نیستم. من رفتگرم.

رفتگر یعنی کسی که آلودگی ها را می روبد و پاک می کند. پس همه ی مردم رفتگرند.  
چون بالاخره هر کسی از فقیر گرفته تا ثروتمند، در زندگی چیزی را تمیز می کند.  
مثلا مردم هر روز دست و صورت و بدن شان را تمیز می کنند. ظرف ها، سفره ها، لباس ها و  
خانه های شان را تمیز می کنند.

پزشک و پرستاری که غده ای را از بدن بیمار بیرون می آورند.  
دندان پزشکی که دندان های آلوده و کرم خورده را از دهان مردم بیرون می کشد.  
آموزگاری که آلودگی جهل را از ذهن بچه ها می روبد و غلط های املا و انشای آن ها را  
تصحیح می کند. پاک کنی که گرد و غبار اشتباه ما را فوت می کند. لاک غلط گیری که  
خط خوردگی های کوچک را می پوشاند.

پس چه فرقی می کند؟ همه ی ما آلودگی ها را پاک می کنیم.

تازه، مردم تنها خود و خانه ی خود را تمیز می کنند. من علاوه بر آن، کوچه و محله ی دیگران را هم تمیز می کنم.

آیا کسی که فقط کار خودش را انجام دهد بهتر است، یا آن که کار دیگران را هم راه می اندازد؟ پس اگر دیگران چند روز نباشند، زباله ی کمتری تولید می شود، اما اگر من چند روز نباشم زندگی مردم در زیر زباله ها دفن خواهد شد.

من نمی دانم (اگر کارها را از روی فایده ی آن ها می سنجند) کار چه کسی مفیدتر است؟ کار کسی که همه چیز را به زباله تبدیل می کند؟ یا کسی که همه جا را از آلودگی پاک می کند؟

من نمی دانم کسی که کار دیگران را مشکل می کند بهتر است یا آن که کار مردم را آسان می کند؟

دیگران که درس خوانده هستند کتاب و دفترها را به زباله تبدیل می کنند و من آن ها را جمع می کنم تا دوباره به کتاب و دفتر تبدیل شوند.

من پاییز را جارو می کنم زمستان را پارو می کند. تابستان را می شویم تا همیشه بهار باشد. من رفتگرم، آفتاب و آب و باد و باران همکاران من هستند.

اما من هر روز صبح، زودتر از خورشید از خواب بر می خیزم و به سر کار می روم. خورشید هم رفتگر است؛ او هم هر روز صبح بر می خیزد و زباله های تیره ی شب را از کوچه های شهر جارو می کند. او هم می تابد و همه چیز را پاک می کند. آب هم همه چیز را می شوید و پاک می کند.

باد هم آسمان را از ابرهای تیره جارو می کند و آن ها را به باران تبدیل می کند. همه ی ما رفتگریم.

اما نمی دانم چرا بعضی از رفتگرهای دیگر خودشان را بالاتر و برتر از من می دانند؟ آیا آن ها از من رفتگرترند؟

چرا مرا پایین تر از همه می دانند؟

من رفتگرم.

اگر در نیمه های شب که هوا تاریک است، یا در گرگ و میش صبح، یک علامت راهنمایی را دیدید که حرکت می کند و در تاریکی می درخشد، آن منم که بالباس مخصوص، مشغول کار هستم.

من هر روز و هر شب به در خانه ها می روم و زباله ها را جمع می کنم. اما کاش من می توانستم دل های مردم را هم آب و جارو کنم تا خودشان را برتر از دیگران ندانند.

این جور آدم ها به نظر من کیسه های زباله ای هستند که راه می روند.

این جور آدم ها فقط کارخانه های متحرک تولید زباله هستند.

این جور آدم ها کیمیاگرانی هستند که در یک چشم به هم زدن می توانند باغ سبز، آب پاک، گل زیبا، میوه ی رسیده و نان گرم و تازه را به زباله تبدیل کنند.

می ترسم روزی برسد که کره ی زمین به یک کیسه ی زباله ی بزرگ تبدیل شود.

آن وقت دیگر کاری از من ساخته نیست. اگر آن روز برسد باید یک رفتگر مریخی بیاید، کره ی زمین را با بیل برقی بردارد و در سفینه ی حمل زباله بیندازد و آن را ببرد تا در کوره ی خورشید بریزد!

پیش از آفتاب از خواب برخاستم. دلم شور می زد. بعد از نماز و صبحانه برنامه ام را نگاه کردم. کتاب های تاریخ و جغرافی و دفتر دیکته و انشا را برداشتم و از خانه بیرون زدم. خانه ی ما در کوچه ای قدیمی به نام بن بست شکوفه بود. پدرم می گفت: ((این کوچه قبلا بن بست نبوده است و در زمان کودکی او وسط آن را دیوار کشیده اند.))

صدای قلبم تندتر از صدای پایم بود. بن بست شکوفه را پشت سر گذاشتم. مدت ها بود که هر روز منتظر حادثه ای بودم. به کوچه ی نیلوفر پیچیدم. بدون آن که کسی مرا ببیند، از پیچ و خم های آن گذشتم. وارد خیابان پانزدهم شدم. شلوغ بود. بچه ها قرار بود در مسجد خیابان پانزدهم منتظر باشند. مسجد از مدتی پیش خراب شده بود. در آن را شکسته بودند و چلچراغ را برده بودند. وارد مسجد شدم. بچه ها از پشت دیوار بیرون آمدند. اعلامیه ها را به سرعت تقسیم کردیم لای کتاب ها مان گذاشتیم و راه افتادیم.

بایستی خودمان را به چهار راه بهار می رساندیم. از خیابان هفدهم گذشتیم. سرتاسر خیابان هفدهم را گل کاشته بودند. مردم می خواستند به چهارراه بروند ولی سر خیابان فرصت، راه را بر آن ها بسته بودند.

هوا سرد و ابری بود. چشم های مردم از گازهای اشک آور می سوخت. چیز مهمی نبود. ما به گریه عادت داشتیم. عادت مادرزاد ما بود. روزنامه های کهنه و کاغذ باطله را آتش زدیم. کمی بهتر شد. مردم شیشه های خاکستری بانک را شکسته بودند. بانک پر از شیشه خرده بود. یک نفر جلو رفت و گلی را در لوله ی تفنگ یک سرباز کاشت. سرباز شلیک کرد و گل پرپر شد.

مردم مثل موج به هر طرف هجوم می آوردند. کتاب تاریخ در دستم بود. آن را ورق زدم و از لای آن اعلامیه ها را در می آوردم و بین مردم پخش می کردم. ناگهان مردم هجوم آوردند. من به زمین افتادم و کتاب هایم روی زمین پخش شد. کتاب تاریخ زیر پای مردم افتاد و

لگدمال شد. دفتر و کتاب جغرافیا هم توی جوی آب افتاد. از زمین بلند شدم تاریخ را از روی زمین برداشتم. ورق ورق و مچاله شده بود. تاریخ را هم به دنبال جغرافی و دفتر دیکته، توی جوی آب انداختم. جوی آب که با خون مردم رنگ دیگری گرفته بود، کتاب هایم را با خودش می برد. گفتم بگذار آن ها را ببرد، چقدر از این جغرافی بدم می آمد! همه اش شرق و غرب و شمال و جنوب بود. همه اش مناطق خشک و کویری. بگذار کویرها را آب ببرد. بگذار کوه ها و سدها و نقشه ها را آب ببرد. بگذار جوی آب، رودخانه های جغرافی را به هر جا که دل شان می خواهد ببرد! از دفتر دیکته هم بدم می آمد، بگذار جوی آب همه ی دیکته هایم را بشوید و پاک کند. فقط دفتر انشا در دستم مانده بود. انشا را دوست داشتم، چون هر چه دلم می خواست می توانستم بنویسم.

مدرسه ام داشت دیر می شد. بچه ها را از توی جمعیت پیدا کردم و با هم به طرف مدرسه راه افتادیم. می دویدیم. سر راه درها و دیوارها را نگاه می کردیم و می گذشتیم. دیوارها زبان باز کرده بودند و حرف می زدند و شعار می دادند. دیوار که حرف بزند دیگر حساب ادم ها معلوم است. همه چیز تغییر کرده بود. حتی دیوارها. ولی هنوز مدرسه ی ما تغییر نکرده بود. برای همین من دوست نداشتم به مدرسه بروم. دوس داشتم با مردم در خیابان بمانم. ولی مجبور بودم. با خود فکر کردم، الان که به مدرسه برسیم باز هم باید در کلاس بنشینیم. معلم می آید. همه بلند می شویم. باز هم معلم می گوید: ((بچه ها بنشینید!)) بعد هم زیر چشمی نگاهی به تخته سیاه می کند و شعارهایی را که بچه ها روی آن نوشته اند، پاک می کند. و یاز هم مثل هر روز، هر بار تکرار می کند: ((بچه ها ساکت! بچه ها حرف نزنید!)) چه قدر از تکرار بدم می آمد. کتاب هم نداشتم، بدتر.

وارد مدرسه شدیم. بچه ها به کلاس رفته بودند. بدون این که ناظم بفهمد به کلاس رفتیم. معلم هنوز نیامده بود. بچه ها تخته سیاه را پر کرده بودند. هنوز نفس نفس می زدیم. که در کلاس باز شد. ولی به جای معلم خودمان، یک معلم دیگر وارد کلاس شد. او معلم مدرسه ی ما بود، ولی تا آن روز به کلاس ما نیامده بود. معلم کلاس های بالاتر بود. بچه ها همه بلند شدند. او بدون آن که چیزی بگوید رفت و کیفش را روی میز گذاشت. بچه ها خودشان



یکی یکی نشستند. یک دفعه معلم به حرف آمد و با صدایی محکم گفت: ((بچه ها نشینید! بچه ها ساکت نباشید! فریاد بزنید!)). لهجه ی معلم بوی آفتاب کویر می داد. بعد به طرف تخته سیاه رفت. تخته پاک کن را برداشت. نگاهی به شعارهای روی تخته سیاه کرد و گفت: ((کاش تخته پاک کنی بود که می توانستیم با آن همه ی سیاهی ها را پاک کنیم.))

تخته پاک کن را سرجایش گذاشت و گفت: ((امروز چه درسی دارد؟)) یکی از بچه ها گفت: ((آقا، ساعت اول تاریخ داریم. بعد هم جغرافی بعد هم دیکته و انشا.)) معلم گفت: ((امروز کلاس تعطیل است. بروید تاریخ و جغرافی را خودتان بخوانید و بنویسید. دیکته هم لازم نیست بنویسید. موضوع انشا هم آزاد است؛ هرچه دلتان می خواهد بنویسید، فقط مواظب باشید درست بنویسید. پاک و پاکیزه بنویسید.))

چراغ راهنما قرمز می شود. ترمز می کنیم و پشت چراغ قرمز می ایستیم.  
در همین لحظه چند پرنده از روی سیم های برق بالای سر ما بر می خیزند، بال زنان از چراغ  
قرمز رد می شوند و به طرف دیگر خیابان می روند.  
چرا پرنده ها چراغ قرمز را رعایت نمی کنند؟  
اما پرنده ها که ماشین نیستند!  
آیا تنها ماشین ها و قطارها و کشتی ها و هواپیماها چراغ راهنما دارند؟  
چرا ((باد)) که می آید بدون توجه به چراغ راهنما از چهار راه ها می گذرد؟  
چرا وقتی ((سیل)) می آید هیچ کدام از قوانین راهنمایی و رانندگی را رعایت نمی کند؟ از  
کوچه ها و خیابان ها و چراغ قرمز ها رد می شود. همه چیز را خراب می کند و خیابان های  
جدید می سازد؟  
اما سیل و باد که ماشین نیستند تا پشت چراغ قرمز، ترمز کنند و به احترام قانون بایستند!  
آیا آن ها عیج قانونی را رعایت نمی کنند؟  
نه! خیال می کنم آن ها هم هر کدام برای خودشان قانونی دارند و چراغ راهنمایی خودشان را  
رعایت می کنند!  
مثلا روزها که چراغ زرد آسمانی روشن می شود، پرندگان به پرواز در می آیند، و غروب که  
چراغ آسمان قرمز می شود به آشیانه باز می گردند.  
پروانه ها هم وقتی که چراغ چمن سبز می شود به پرواز در می آیند و هنگامی که به چراغ  
قرمز چمن می رسند، توقف می کنند.  
چراغ درختان که زرد و قرمز می شود، پاییز از چهارراه فصل ها می گذرد.  
خلاصه ماشین ها، آدم ها و پرندگان و همه ی موجودات برای خودشان قوانین راهنمایی  
دارند.

اما آیا قوانین راهنمایی برای ماشین ها و آدم ها یکسان است؟  
نه! ماشین ها همیشه باید قوانین راهنمایی را رعایت کنند ولی آدم ها که ماشین نیستند تا در همه جا این قوانین را رعایت کنند!

زیرا زندگی تنها یک خیابان نیست که سر همه ی چهارراه های آن چراغ راهنما گذاشته باشند و جایی مخصوص عابر پیاده خط کشی کرده باشند.

زیرا بعضی از قسمت های زندگی اصلا آسفالت نشده است. بلکه جاده ای است سنگلاخ و پر پیچ و خم و پر از دره و پرتگاه.

زیرا در بعضی از قسمت های زندگی اصلا جاده ای پیدا نیست.

زیرا در بعضی از راه ها فقط یک جای پا، جاده را نشان می دهد.

زیرا در بعضی از جاها حتی جای پای هم پیدا نیست و ما اولین رهگذر آن راه هستیم. که هر جای پای ما جاده را قدم به قدم می سازد و پیش می برد.

زیرا در بعضی از قسمت های زندگی اصلا راه عبور نیست. بلکه کوهی ست که باید با چنگ و دندان از صخره های سخت و عمودی آن بالا رفت.

در چنین چهارراه های هیچ چراغ راهنمایی نیست، به جز چراغی که در دل های ما روشن است.

در چنین راه هایی اگر ناگهان چراغ قرمز خون، به علامت خطر روشن شود، آیا باید بایستیم و از رفتن باز بمانیم، یا خطر کنیم و پیش برویم تا چراغ سبز را برای دیگران روشن کنیم؟

در همین فکرها هستیم که ناگهان چراغ راهنما پیش روی ما سبز می شود؛  
به راه می افتیم.

در هر حال چراغ چیز خوبی است.

ما همیشه، از قدیم تا به حالا به چراغ احترام می گزاریم!

شناسنامه اثر

عنوان: بی بال پریدن

پدید آورنده: قیصر امین پور

نثر ادبی فارسی

نشر افق: تهران، صندوق پستی 1135-13145، تلفکس: 66413367

[www.ofogco.com](http://www.ofogco.com)

L.R. Evervoid